سرمقاله

درد بی‌درمان



زهرا قربانی
دبیر نوجوانه

در خیابان راه می‌رفتم و گریه می‌کردم. به پهنای صورت، با تمام وجود، آنقدر که قلبم درد می‌گرفت توی سینه ام.

مسیر شیرین کار رسانه‌ای رسیده بود به نامرادی‌ها و اذیت‌هایش. می‌توانستم برگردم. ابر و باد و مه و خورشید و فلک می‌گفت برگرد ولی از عمق جان مسیر را دوست داشتم. برگردم چه کار کنم؟ فرار کنم به چه خوشی پناه ببرم که تافت زده بماند و ناخوشی نشود؟ برنگشتم و گذاشتم زمان این چینی شکسته را بند بزند. آدم روزهای نوجوانیش همین‌طور است. فکر می‌کند با یک وارونگی آسمان همیشه زمین می‌آید و زمین همیشه آسمان. آنجاست که اگر انتخاب کنی بمانی توپ تکانت نمی‌دهد دیگر.

بر خیابان راه می‌رفت و گریه می‌کرد. تو بگو خیابان اما چیزی نمانده بود از آسفالت داغ و رنگ پریده اش. رو به رو آوار بود و پشت سر آوار و تا چشم کار می‌کرد شهر یکدست و شخم زده شده بود پیش رویش. انتخاب کرده بود. می‌توانست بار و بندیلش را ببندد و پناه ببرد یک گوشه دیگر ولی پاش مانده بود. پاش سفت شده بود توی خاک و ریشه اش. غزه دلبستگی بود که انتخابش سخت بود و مرد می‌خواست.

دو دو تا چهارتایش جواب داده بود: بله. سخت جواب داده بود. توی سرش فکر و خیال ناامیدی در رفت و آمد بود و دلخوشیش شده بود همین نمره های خوبی که می‌گیرد که بزند و پس فردا روزی بتواند برود جای دیگر برای زندگی و ادامه تحصیل.

هرجای دنیا غیر از اینجا. ساختنی و شدنی نبود که پاش بماند. رو به رو آوار می‌دید و پشت سر آوار. مثل عکس نوجوان فلسطینی که چند روز پیش دیده بود. پاهایش شل بود ولی دو دوتا چهارتایش جواب داده بود که باید انتخاب کند. برگه را انداخته بود توی صندوق و نگاهش روی انگشت جوهری میخ شده بود.

ما تمامش می‌کنیم



عطیه آزادی‌طلب
تهران

با یک حساب سرانگشتی با ماشین‌حساب ۳۶۵ روز را ضرب در چهار می‌کنم؛ ۱۴۰۶ روز چیز کمی نیست. آدم گاهی فکر می‌کند چهار سال به‌سرعت برق و باد می‌گذرد اما اگر کسی بخواهد تک‌تک روزهایش را به معنای واقعی زندگی کند، یک عمر می‌شود. ۱۴۰۶ روز مهارت و زبان جدید یاد گرفتن، سفر رفتن و تجربه‌های جدید، ۱۴۰۶ روز در کنار عزیزانی که دوست‌شان داری نفس‌کشیدن و عشق‌ورزیدن و چهار سال روی یک رویا و کار جدی تمرکز کردن، اصلا زمان کمی نیست.

کسی که ما امروز انتخابش می‌کنیم، قرار است ناجی رویای آدم‌ها باشد، قوت قلب کودکانی که در دورافتاده‌ترین روستاهای مرزی منتظر آباد شدن یک تکه از قلب و وطن‌شان هستند، دانش‌آموزانی که در عین تلاش و فشارهای مختلف گوشه ذهن‌شان به این فکر می‌کنند که می‌شود روزی خواهر و برادرهای کوچک‌ترشان اضطراب و ناکافی‌بودن این سیستم آموزشی را تجربه نکنند؟ آدم‌های دغدغه‌مندی که شفاف‌سازی و گفت‌وگو را از رسانه‌ها طلب می‌کنند و دل‌شان برای زمانی که این شکاف‌ها کمتر بود و کمتر از همدیگر رنجیده‌خاطر بودیم، تنگ شده، کسانی که هر روز چشم‌شان به دلار و بورس دوخته شده و این سؤال تکراری که این اقتصاد چه زمانی قرار است دستش را از روی گلوی‌مان بردارد اما تک‌تک ما در این فیلمنامه چهارساله نویسنده‌ایم و تعیین می‌کنیم که چگونه به پایان برسد، این ۱۴۰۶ روز، چهار سال امید و آرزو برای تحول و بهانه‌ای برای ماندن است. این چهار سال برای تمام مردم جهان مهم است.



چیزهایی که یاد نگرفتیم



مریم یگانه‌فرد
رشت

در کتاب منطق دبیرستان، مبحثی وجود دارد با عنوان «استنتاج بهترین تبیین» و مفهومش این است که برای رسیدن به بهترین تبیین، باید احتمالات مختلف را بررسی و سپس تبیین‌های اشتباه را حذف کنیم.

روشی که گویا در زندگی روزمره هم کاربرد زیادی دارد و برای صدق این جمله، کتاب مثالی از شکلاتی آورده که اگر از شب قبل در یخچال گذاشته باشیم و صبح روز بعد سر جای خودش نباشد، با درنظر گرفتن احتمالات مختلف و شرایط متفاوت اعضای خانواده، می‌توانیم متوجه شویم کدام یک از آنها شکلات را برداشته است. همین‌قدر ساده!

اما در روز چقدر موقعیت‌های این چنینی

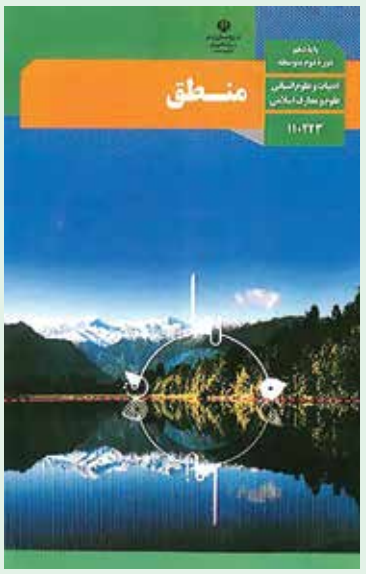

برای‌مان پیش می‌آید که احتمالاتش به این اندازه واضح باشد که با دو دوتا چهارتایی ساده، بشود به جواب معادله رسید.

ما معمولا درگیر موضوعاتی هستیم که یا احتمالات مختلفش را پیدا نمی‌کنیم یا در جدا کردن آن احتمالات و تشخیص درست و غلط‌شان از هم عاجزیم.

زندگی‌مان یک نخ صاف نیست تا بتوانیم یک سرش را در دست بگیریم و جلو برویم تا به انتهایش برسیم، بلکه شبیه کلافی تو در تو و گره خورده است که باید آن را ببافیم. اول گره‌های نامعلوم کلاف را پیدا کنیم، آهسته و طوری که نه پاره شود و نه بیشتر در خودش گره بخورد، بازش کنیم و بعد کم‌کم شروع به بافتن کنیم.

به عبارت دیگر، ما نه در اصل موضوع که در چگونگی حل کردنش، دچار چالش می‌شویم. چطور در نظر گرفتن همه احتمالات و رسیدن به بهترین جواب و احتمال.

چیزی که نه در کتاب منطق و نه در کتاب‌های دیگر مدرسه به ما یاد ندادند ولی باید بلد باشیم تا بتوانیم در زندگی اجرایش کنیم. چطور؟ نمی‌دانم.

بودن یا نبودن؛ مسأله این است

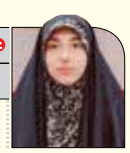

فاطمه مهرابی
تهران

این روزها که تب انتخابات و شرکت در آن داغ بوده و بر خلاف گذشته شکلی متفاوت و بدون پیش‌بینی به خود گرفته، مسأله و سؤال همیشگی در ذهن همگان نقش بسته است؛ همان‌طور که شکسپیر در نمایشنامه هملت، این‌گونه مشغله فکری‌اش را بیان می‌کند: بودن یا نبودن؛ مسأله این است.

شرکت در انتخابات یا برعکس آن، نقل محافل هر جمع و دورهمی شده است.

در میان گیرودار اقشار مختلف جامعه برای امیدواری به دولتی جدید، یا جمله «همه‌شان سر و ته یک کرباسند»؛ نباید از میزان تاثیرگذاری هر انتخاب چشمپوشی کرد.

تاریخ ثابت کرده قطره‌ها کنار یکدیگر دریا شده و دست به تغییر و تحول روبه‌رشد و مثبت می‌زنند.

صحبت از پایمال‌نشدن خون شهدایی که در راه تلاش برای ذره‌ای بهبود و آسایش این مردم رنج‌دیده در طول تاریخ جان‌شان را فدا کردند، چیز جدیدی نیست و احتمالا گوش‌تان از این حرف‌ها پر است.

شعارها و تشویق مردم توسط نامزدهای به‌میدان‌آمده، به علاوه جنگ نرم و رسانه‌ای دشمن هم چیز جدیدی نیست؛ مدت‌هاست که موش‌ها قصد به زمین‌زدن گربه نقشه‌مان را دارند.

اما اگر دل‌تان یکی شد و دست‌تان به سمت شناسنامه و استامپ انتخابات رفت، فراموش نکنید که رأی‌دادن یک مسأله است و پای آن ماندن مسأله‌ای دیگر.

از یاد نبرید که هرچه اعمال یک انتخاب، موثر و بااهمیت است؛ انتخاب صحیح و درست دارای ارزش و اهمیت بیشتری است.

نادر ابراهیمی چه زیبا سرود:

ما برای آن‌که ایران گوهری تابان شود
خون دل‌ها خورده‌ایم...





مسأله انتخاب



اروشا شیرزاد
خوزستان

در مسأله انتخاب چه چیزی می‌تواند سخت‌تر باشد؟ اگر از من بپرسی می‌گویم اعتماد. اگر اطمینان کافی وجود نداشته باشد خبری از انتخاب نمی‌شود و پیش از همه باید در اندیشه چگونگی برانگیختن اعتماد افراد بود.

پرسشی که مطرح می‌شود این است چگونه می‌توانید دیگران را قانع کنید تا شما را فردی مورد اطمینان بدانند؟ آیا ویژگی خاصی در شما، سخنان‌تان و عملکردتان وجود دارد که دیگران مجذوب آن شوند و به چشم نوعی دلگرمی به آن نگاه کنند؟

روزگاری که ما در آن زندگی می‌کنیم سرشار از سخنوران است. همگی از آسمانی آبی، زمینی سبز و رنگین‌کمانی هفت‌رنگ سخن می‌گویند در حالی‌که هیچ‌کس نخواهد گفت چگونه می‌توان به آن تصور آرمانی‌ای رسید که همگان دم از رسیدن به آن می‌زنند. انگار دیگر نمی‌توان فقط به سخنان اتکا کرد؛ بله واژگان در برابر حقیقت زندگی دل‌چسب‌تر است اما هرگز کافی نخواهد بود.

ما امروز به چیزی بیشتر از کلام نیازمندیم و آن هم عمل به کلام است. به حقیقت مبدل کردن آرمان‌ها و ایده‌ها همان چیزی است که برای ساختن آینده به آن احتیاج داریم و آن آینده چه بهتر رقم خواهد خورد اگر اکنون قدرت تفکر و نیروی اراده اندیشمندان و نسل جوان نادیده گرفته نشود؛ چراکه افکار ما آنچه است که قدرت انجام دادن و پیشرفت کردن را به ما می‌دهد.

پس حال می‌دانیم که برای پذیرش سخن باید حرکت به سمت آن نیز مشاهده شود تا در اعماق قلب و قوه استدلال‌مان قدری هم توان اتکا بیابیم و با توسل به آن دست به انتخاب بزنیم؛ انتخاب‌هایی که فراتر از این لحظه قرار است زندگی پیش‌روی ما را شکل دهد و پشیمانی از آنها آخرین چیزی است که می‌خواهیم.

